گفت‌وگوی «جوان» با جانباز ۷۰ درصد داوود نظام اسلامی که از فعالان فرهنگی و اجتماعی است

فرقی بین خودم و یک جوان ۳۰ ساله سالم نمی‌بینم

زینب محمودی عالمی

جانباز داوود نظام اسلامی به‌رغم مجروحیت‌های بسیارش، یکی از فعال‌ترین چهره‌های فرهنگی و ارزشی کشورمان به شمار می‌آید. هر جا که یاد و نامی از شهدا باشد، نظام اسلامی آنجا حضور می‌یابد و از سخنرانی گرفته تا قرائت قرآن، هر کاری از دستش بربیاید، انجام می‌دهد. وی که مدرک دکتری خود را پس از جانبازی از ناحیه هر دو چشم و قطع هر دو دستش اخذ کرده است، اکنون به تدریس در دانشگاه‌ها و پادگان‌های ارتش مشغول است و همچنان فعال و پویا به فعالیت‌های اجتماعی و فرهنگی می‌پردازد. با او که از رزمندگان دفاع مقدس و از جانبازان تفحص پیکر است، گفت‌وگویی انجام داده‌ایم که ماحصلش را پیش رو دارید.

اصالتاً اهل کجا هستید و فضای خانواده چگونه بود که راهی جبهه شدید؟

من سال ۱۳۵۱ در روستای سیال شهرستان بروجرد متولد شدم و اصالت‌مان به همان روستا برمی‌گردد. هشت فرزند بودیم و شغل پدرم کشاورزی بود. من فرزند بزرگ‌تر هستم. خانواده و بستگان ما قبل از پیروزی انقلاب هم مذهبی و مبارز انقلابی بودند. خاندان نظام اسلامی تاریخ معروفی دارند و فامیلی ما در ایران مشابه ندارد. یعنی هر فامیلی نظام اسلامی که می‌بینید از بستگان ما هستند. در روستای سیال بروجرد عموها و پسرعموهای ما زندگی می‌کردند که از این جمع پنج شهید و هفت جانباز با درصد بالا تقدیم شد. خاندان نظام اسلامی باسابقه مبارزاتی قبل از انقلاب بعد از پیروزی انقلاب هم به آرمان‌خواهی‌شان ادامه دادند و زمانی که جنگ تحمیلی شروع شد، پسرعموها برای دفاع از مملکت به جبهه رفتند و من هم چون سن کمی داشتم، اواخر جنگ توفیق حضور در جبهه‌ها را پیدا کردم.

گویا مجروحیت شما پس از دفاع مقدس اتفاق افتاده است؟

بله، زمان جنگ بسیجی به جبهه رفتم. اما پس از جنگ تحمیلی سال ۶۹ به استخدام ارتش درآمدم. محل خدمتم در نیروی زمینی ارتش تیپ ۶۵ و نیروهای ویژه هوابرد یا همان کلاه سبزهای ارتش بود. سال ۷۳ به اتفاق یک تیم شش نفره برای تفحص پیکر شهدا که در خاک عراق مانده بودند، به عراق رفتیم. چون تخریب‌چی بودم، جلوتر از بقیه حرکت می‌کردم که به میدان مین برخوردیم. باید معبر را بازمی‌کردم. مشغول خنثی‌سازی مین بودم که مین در دستم منفجر شد. شدت انفجار باعث شد از ناحیه دو چشم نابینا بشوم. همچنین دو دستم قطع شد و صورتم جراحت برداشت و دل و روده‌ام بیرون ریخت. به بیمارستان منتقل شدم و به خواست خدا زنده ماندم. الان ۹۶درصد از طرف ارتش و ۷۰درصد از طرف بنیادشهید جانباز محسوب می‌شوم.

با وجود جانبازی هنوز هم در ارتش خدمت می‌کنید؟

فعلاً در نیروی مسلح خدمت می‌کنم و تا زمانی که نفس دارم کار می‌کنم. بعد از مجروحیت تحصیلاتم را ادامه دادم و دکتری رشته تاریخ را گرفتم و در پادگان‌های ارتش و دانشگاه تدریس می‌کنم. به جانبازانی مثل ما که مجروحیت زیادی داریم، حالت اشتغال می‌دهند. با این حال همچنان با پادگان‌ها ارتباط دارم و تدریس می‌کنم. یا در یادواره‌های شهدا سخنرانی می‌کنم. به همراه گروه‌مان به خانواده‌های شهدا سرکشی می‌کنیم و همیشه سعی می‌کنم در مراسم سیاسی، مذهبی و راهپیمایی‌ها حضور فعال داشته باشم. به سربازانی که وارد ارتش می‌شوند و دارای مدرک فوق‌لیسانس و دکتری هستند، برای نشر آثار دفاع‌مقدس معارف جنگ تدریس و مسائل روز را برایشان تحلیل می‌کنم.

چه سالی ازدواج کردید؟

سال ۷۳ تازه ازدواج کردم. سه ماه بعد از ازدواجم مجروح شدم. سه دختر و یک پسر دارم. همسرم تمام این سال‌ها کنارم بود و کمکم کرد و موفقیتم را مدیون فداکاری ایشان هستم.

بعد از مجروحیت چطور با شرایط جانبازی کنار آمدید؟

مجروحیت زحمت و اذیت زیادی دارد، اما بستگی دارد از چه دیدگاهی به مسئله نگاه کنید. اگر از دیدگاه مادی دیده شود، خیلی سخت است و اگر خیلی مادی‌تر دیده شود، غیرقابل تحمل است؛ یعنی اصلاً نمی‌شود تحمل کرد. وقتی وارد نظام شدیم، می‌دانستیم کسی که لباس سربازی به تن می‌کند باید آماده هر نوع ازخودگذشتگی از قبیل اسارت، شهادت یا جانبازی باشد. بعد از اینکه مجروح شدم مدتی دنبال درمان بودم. آن زمان جوان ۲۲ساله بودم. خیلی سخت بود که در اوج جوانی و ورزیدگی دچار نقص عضو شوم. یعنی من در نیرویی خدمت می‌کردم که تقریباً جزو اولین نیروهای ورزیده مملکت به حساب می‌آمد. به مرور زمان روحیه‌ام را به‌دست آوردم و به فعالیت عادی ادامه دادم. الان بین خودم و جوان ۳۰ ساله سالم فرقی نمی‌بینم. وقتی بخواهم فعالیتی داشته باشم، دوستان و همکاران همراهی می‌کنند. به‌تنهایی نمی‌توانم با خانواده شهدا و جانبازان دیدار کنم یا یادواره‌ها را برگزار کنم. با بچه‌های سپاه، ناجا، ارتش و بسیج اکیپی تشکیل دادیم و هر موقع کاری باشد همه اعلام آمادگی می‌کنند و مشکلی ندارم.

خانواده‌تان چطور با وضعیت جانبازی شما برخورد می‌کنند؟

الان فرزند بزرگم ۲۵ ساله است، اما اوایل بچه‌ها درک درستی از جانبازی‌ام نداشتند و برای‌شان کمی سخت بود، ولی به مرور زمان و در رفت‌وآمدها با خانواده شهدا و جانبازان وقتی جانبازان شیمیایی یا قطع نخاعی و... را دیدند، شرایط جانبازی من را بهتر درک کردند و با مسئله جانبازی‌ام کنار آمدند. برخورد مردم و احترام‌شان هم باعث شد بچه‌ها به جانبازی پدرشان افتخار و بهتر درک کنند که پدرشان برای چه مجروحیت یافته و چرا جانباز شده است.

برخی از جانبازان هنوز برای درصد جانبازی و دریافت حقوق مشکل دارند، به نظر شما اشکال کار از کجاست؟

برخی از مسئولان حمایت و رسیدگی نمی‌کنند. جانبازان زیادی هر روز در طبقات بنیادشهید دنبال درصد و حقوقشان هستند. جانبازان با مشکلات اقتصادی و روزمره دست‌وپنجه نرم می‌کنند. حل این مشکل کار چند نفر نیست، باید دولت چارچوبی تعریف کند و به داد جانبازان برسد. ۲۰ سال پیش فرزندانم کودک بودند. الان به سن جوانی رسیده‌اند و مسائل مادی به والدین تحمیل می‌شود. جهیزیه دختران، مسکن و ازدواج پسران به خانواده تحمیل می‌شود و باید دولت فکری کند.

هر موقع دفاع از ارزش‌ها مطرح باشد، خانواده بزرگ ایثارگران همیشه در صحنه هستند. شاید برای مردم سؤال باشد لابد ایثارگران از نظر مادی تأمین هستند که از ارزش‌های نظام دفاع می‌کنند، اما حقیقتاً اینطور نیست. اگر خانواده ایثارگران و مردم انقلابی به صحنه می‌آیند، دلشان برای نظام و مملکت می‌سوزد. وقتی جوان‌های این مملکت خونشان را دادند و سال‌ها در زندان‌های حزب بعث زندانی و شکنجه شدند، همه اینها برای هدف‌های والایی بود که الان هم همان اهداف والا ما را در خط اول مبارزه نگه می‌دارد. هرجا لازم باشد به صحنه می‌آییم و حضور در صحنه برای این است که ایثارگران جانشان را برای مملکت و انقلاب گذاشتند. روزی که ما برای دفاع از ارزش‌های این کشور رفتیم، حرفی از پول و امکانات نبود و امروز هم امکانات چندانی نیست. احساس وظیفه کردیم و انتظار داریم اگر کسی جانباز شده یا جوانش را از دست داده است، دولت حمایت کند. نمی‌گوییم اصلاً حمایتی نیست، ولی آنچه شایسته خانواده ایثارگران است، حمایت نمی‌شود. روستاهای کوچکی در ایران داریم که بالغ بر ۲۰شهید داده‌اند که بسیجی و رزمنده و ناجا و ارتش هستند. فضای آن موقع ایجاب می‌کرد که دفاع کنیم و اگر آن زمان از کیان مملکت دفاع نمی‌کردیم، امروز سربلند نبودیم. وقتی وارد مناطق عملیاتی می‌شدیم، ارتباط بچه‌ها از برادر به هم نزدیک‌تر بود. شاید دلسوزی‌هایی می‌کردند که برادر نمی‌کرد. همه با اخلاص بودند. اجباری نبود و بحث مال دنیا مطرح نبود؛ چون فضا دلی بود، همه از جان و دل آمده بودند؛ فضا بسیار معنوی بود. شاید اگر کسی ناخالصی داشت در جبهه به خلوص می‌رسید. همین فضا باعث شد که در برابر کل دنیا بایستیم.

> وقتی جوان‌های این مملکت خونشان را دادند و سال‌ها در زندان‌های حزب بعث زندانی و شکنجه شدند، همه اینها برای هدف‌های والایی بود که الان هم همان اهداف والا ما را در خط اول مبارزه نگه می‌دارد. هرجا لازم باشد به صحنه می‌آییم و حضور در صحنه برای این است که ایثارگران جانشان را برای مملکت و انقلاب گذاشتند

گفت‌وگو

عکس تزئینی است

برگ‌هایی از زندگی شهیدنوجوان احمد صالحی از زبان خواهرش

خاطراتی که از نگاه‌های خیره احمد می‌بارد

فریده موسوی

بعضی خاطره‌ها آنقدر در زندگی‌ات تأثیرگذار هستند که فکر می‌کنی گوشه ذهنت حک شده‌اند و هیچ‌گاه رهایت نمی‌کنند. خاطرات برادری به نام شهیداحمد صالحی برای خواهرش محبوبه صالحی حکم همین را دارد. وقتی که با او همکلام شدیم، طوری از برادر شهیدنوجوانش حرف می‌زد که فکر می‌کردیم این نوجوان ۱۷ ساله چندین دهه در این جهان زیسته است که اینقدر نام و خاطره‌اش در ذهن خواهر پررنگ و ماندگار است. واگویه‌های محبوبه صالحی، خواهر شهیداحمد صالحی را در قالب روایت زیر پیش رو دارید.

تکیه‌گاه محکم

احمد فرزند دوم خانواده بود. چهار برادر داشتم و من تک خواهرشان بودم. شش سال از من بزرگ‌تر بود. از وقتی که چشم باز کردم و خودم را شناختم، احمد بهترین دوستم بود. همیشه هوایم را داشت. برادر بزرگ‌تر از او داشتم، ولی احمد چیز دیگری بود. نوع رفتارش، حرکاتش، مهربانی‌هایش و اینکه همیشه هوایم را داشت، باعث شده بود مثل یک تکیه‌گاه محکم روی او حساب کنم. برادرم در بچگی‌ها همه زندگی من بود.

> دوستانش از شجاعت‌های او در جبهه خاطرات زیادی تعریف می‌کردند. خاطراتی که کمی بعد خاطرات من هم شد. انگار که با او به جبهه رفته و لحظات حماسه‌آفرینی‌اش را دیده باشم، اینطور احساس می‌کردم که در لحظه به لحظه جهاد احمد حضور داشتم و او را در سنگر و پشت خاکریز دیده‌ام

ماهی شب عید

یکی از اخلاق‌های منحصربه‌فرد داداش احمد این بود که خیلی «ماهی» دوست داشت. خاطره او و ماهی‌هایش هیچ وقت از ذهن من و خانواده پاک نمی‌شود. خودش یک آکواریوم درست کرده بود و هرازگاهی ماهی‌های رنگارنگی می‌خرید و داخل آکواریوم می‌انداخت و نگه می‌داشت. اوقاتی که آکواریوم نبود، ماهی قرمز می‌خرید و در حوض یا تنگ نگهداری می‌کرد. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم علاقه او به ماهی‌ها عجیب بود. نمی‌دانم چرا از بین این همه مخلوق خدا به ماهی علاقه داشت. نه فقط ماهی زنده که ماهی کبابی یا سرخ شده یکی از غذاهای مورد علاقه احمد بود. همیشه شب عید می‌رفت و ماهی می‌خرید و می‌داد مادرمان می‌پخت. نمی‌دانم این ماهی‌ها چون به دست احمد به خانه می‌آمدند اینقدر خوشمزه بودند یا او ماهی‌شناس خوبی بود و ماهی‌های خوبی می‌خرید. هر چه بود ماهی پلویی که احمد آن را می‌خرید و مادر مرحومم‌مان آن را درست می‌کرد، یکی از خوشمزه‌ترین غذاهایی بود که به عمرم خورده بودم. هنوز که هنوزه طعم فراموش‌ناشدنی آن غذا یکی از بهترین خاطرات عمرم است.

تغییر زندگی

انقلاب سبک زندگی خیلی از مردم را تغییر داد. اصلاً انقلاب آمده بود برای تغییر و دگرگونی و در این میان، جوان‌هایی مثل احمد بیشتر از بقیه تأثیر گرفتند و تغییر کردند. موقع تظاهرات مردم علیه رژیم طاغوت، احمد که متولد سال ۴۴ بود، سن و سال زیادی نداشت. اما همراه بزرگ‌ترها به تظاهرات می‌رفت. بعد که انقلاب پیروز شد، احمد در بسیج فعالیت می‌کرد. از همان شروع جنگ هم می‌خواست به جبهه برود که به خاطر سنش کمش اجازه نمی‌دادند. عاقبت شناسنامه‌اش را دستکاری کرد و دوبار به جبهه اعزام شد. بار اول وقتی از جبهه برگشت، مادرمان خیلی با او حرف زد. گفت چرا با این سن کمت به جبهه رفتی، ولی احمد اعتقاد نداشت که کوچک است. می‌گفت اگر من و امثال من نرویم، پس چه کسی باید از کشورمان دفاع کند. حرفش منطقی داشت که پدر و مادرمان نتوانستند در مقابلش نه بیاورند. اینطور شد که احمد برای بار دوم رفت و اینبار شهید شد.

تابستان ۶۱

تابستان سال ۶۱ بود که خبر شهادت احمد را آوردند. آن موقع فقط ۱۷ سال داشت. وقتی که خبر شهادتش را شنیدم، باور نمی‌کردم که دیگر داداش احمد را نمی‌بینم. دوستانش از شجاعت‌های او در جبهه خاطرات زیادی تعریف می‌کردند. خاطراتی که کمی بعد خاطرات من هم شد. انگار که با او به جبهه رفته و لحظات حماسه‌آفرینی‌اش را دیده باشم، اینطور احساس می‌کردم که در لحظه به لحظه جهاد احمد حضور داشتم و او را در سنگر و پشت خاکریز دیده‌ام. داداش احمد شهید شده بود و حالا باید با خاطرات او زندگی می‌کردم. برادری که خیلی هوایم را داشت. برادری که نماز شب‌هایش ترک نمی‌شد. برادری که حالا یک قاب عکس روی دیوار خانه شده بود و کلی خاطره که از نگاه‌های خیره‌اش می‌بارد.

روایت

۵ خاطره خواندنی از شهید باکری

■ در آبادان، رفته بود جبهه فیاضیه، شده بود خمپاره‌انداز شهیدشفیع‌زاده، دیده‌بانی می‌کرد و بهش گرا می‌داد، او هم می‌زد. همان روزهایی که آبادان محاصره بود. روزی سه تا گلوله خمپاره ۱۲۰ هم بیش‌تر سهمیه نداشتند. اینقدر می‌رفتند جلو تا مطمئن شوند گلوله‌هایشان به هدف می‌خورد. تعریف می‌کردند، می‌گفتند: «یک‌بار شفیع‌زاده با بی‌سیم گفته بود یه هدف خوب دارم. گلوله بده.» آقا مهدی بهش گفته بود «سه تامون رو زدیم. سهمیه امروزمون تمومه.»

■ ۱۰ تا کامیون می‌بردیم منطقه؛ پر مهمات. رسیدیم بانه هوا تاریک تاریک شده بود. تا خط هنوز راه بود. دیدیم اگر برویم، خطرناک است. در شهر در هر جای دولتی را که زدیم، اجازه ندادند کامیون را در حیاط‌شان بگذاریم. می‌گفتند: «اینجا امنیت نداره!» مانده بودیم چه کنیم. زنگ زدیم به آقا مهدی و موضوع را بهش گفتیم. گفت: «قل هوالله بخونین و بیاین. منتظرتونم.»

■ به ما گفت: «من تندتر می‌رم، شما پشت سرم بیاین.» تعجب کرده بودیم. سابقه نداشت بیش‌تر از ۱۰۰ کیلومتر سرعت بگیرد. غروب نشده، رسیدیم گیلان‌غرب. جلوی مسجدی ایستاد. ما هم پشت سرش. نماز که خواندیم سریع آمدیم بیرون، داشتیم تندتند پوتین‌هایمان را می‌بستیم که زود راه بیفتیم. گفت: «کجا با این عجله؟ می‌خواستیم به نماز جماعت برسیم که رسیدیم.»

■ والفجر یک بود. با گردانمان نصفه‌شبی در راه بودیم. مرتب بی‌سیم می‌زدیم بهش و ازش می‌پرسیدیم: «چه کار کنیم؟» وسط راه یک نفربر دیدیم. درش باز بود. نزدیک‌تر که رفتیم، صدای آقا مهدی را از داخلش شنیدیم. با بی‌سیم حرف می‌زد. نزدیک ماشین فرماندهی رسیده بودیم. رفتیم بهش سلام بکنیم. رنگ صورت مثل گچ سفید و چشم‌هایش هم کاسه خون بود. در آن گرما یک پتو به خودش پیچیده بود و مثل بید می‌لرزید. بدجوری سرما خورده بود. تا آمدیم حرفی بزنیم، راننده‌اش گفت: «به خدا خودم رو کشتم که نیاد؛ مگه قبول می‌کنه؟»

■ هر سه نفرشان فرمانده لشکر بودند؛ مهدی باکری، مهدی زین‌الدین و اسدی. می‌خواستیم نماز جماعت بخوانیم. همه اصرار می‌کردند یکی از این سه تا جلو بایستند، خودشان از زیرش درمی‌رفتند. این به آن حواله می‌کرد، آن یکی به این. بالاخره زور دو تا مهدی‌ها بیش‌تر شد، اسدی را جلو فرستادند. بعد از نماز شام خوردیم. غذا را خودشان سه تایی برای بچه‌ها می‌آوردند. نان و ماست.

منبع: سایت شهید آوینی

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۹۴۱

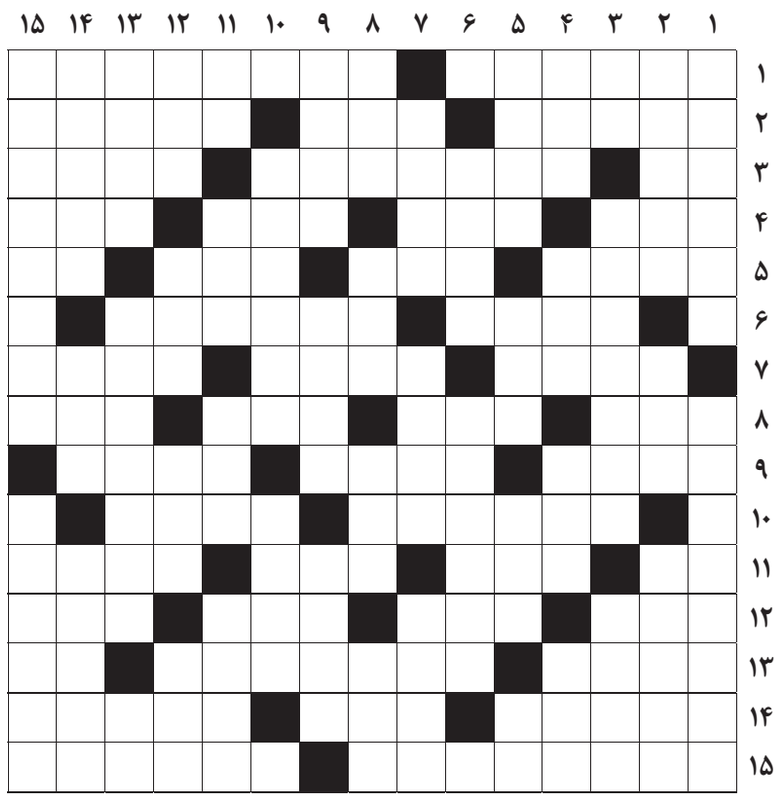

از راست به چپ

■ ۱- یکی از اعضای اصحاب کهف- نویسنده روس که رمان اوبلوموف را نوشت ■ ۲- روحانی یهودی- وسنی- الهه مهر و محبت ■ ۳- تکرار حرفی- شمشیر سامورایی- زینت ■ ۴- دستخوش مستی- خس خس- زیرک- نزد عربی ■ ۵- پسر گودرز- انجیر قرآنی- دلرحمی- آوای رزمی کار ■ ۶- سرباز نیروی دریایی- شراع ■ ۷- سلاح زیردریایی- قداست- پایتخت فرانسه در دوران اشغال هیتلر ■ ۸- صدا و آواز- وسیله دفاعی جنگ‌های قدیمی- پیش‌درآمد گنج- قطعه زمین کشاورزی ■ ۹- آشوب و بلوا- حمام بخار- فیلم مجید مجیدی ■ ۱۰- اضطراب- شهر مارکوپولو ■ ۱۱- پایه و اساس- دعای زیرلب- آدمی- پایتخت لتونی ■ ۱۲- کیف ورزشکار- سوگند- نشانه- عمارت حکومتی ■ ۱۳- کبوتر صحرایی- از شخصیت‌های رمان بینوایان- دیو سربریده ■ ۱۴- رشوه‌خواری- توانایی مالی- گازی در خورشید ■ ۱۵- جان‌پاس- دیه

از بالا به پایین

■ ۱- از کامل‌ترین و پرمصرف‌ترین منابع غذایی انسان- بزرگ‌ترین پادشاه توران ■ ۲- حس بساوایی- ماه ورزشی- محل تولد بقیه‌الله‌الاعظم ■ ۳- مغز انسان- از توابع مثلثاتی- قطب منفی ■ ۴- گاو تبتی- نخستین قومی که در ایران تشکیل حکومت داد- میوه آبدار- راه و روش ■ ۵- چشم خواب‌آلود شاعرانه- مهار شتر- برگ کاغذ- گندم ■ ۶- راه رفتن نوپا- نسیه ■ ۷- ستاره دنباله‌دار- ناحیه‌ای از آلمان- درخشان ■ ۸- گیاه کتیرا- خبر- تاراج- رهبر سوریه ■ ۹- منگوله- پایتخت غنا- بزرگراه ■ ۱۰- شهر بندری اسکاتلند- سیاهرگ ■ ۱۱- رگ خواب- نام غیراصلی- ترس- نام پرنده‌ای ■ ۱۲- رد پا- موشک ضدتانک- صومعه- پاریس عاشقش بود ■ ۱۳- عنکبوت پشمالو- پایتخت قبرس- تیر پیکاندار ■ ۱۴- مدخل- از گناهان کبیره- گردنه کوه ■ ۱۵- مخترع آلمانی گرماسنج جیوه‌ای- شهری در شمال غربی امریکا

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

					۱	۳		۸
۲					۳	۷		
		۷	۶			۱		
۴		۸						
			۸	۹			۵	
							۶	
			۹	۱				۴
۷	۲							۹
۳			۴					

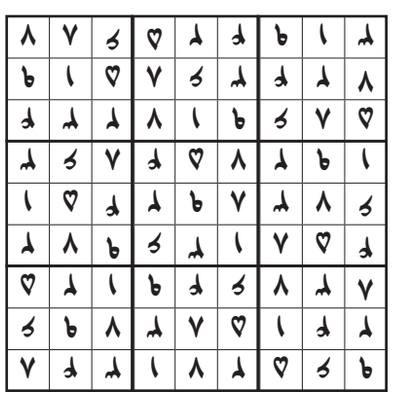

جدول کلمات متقاطع
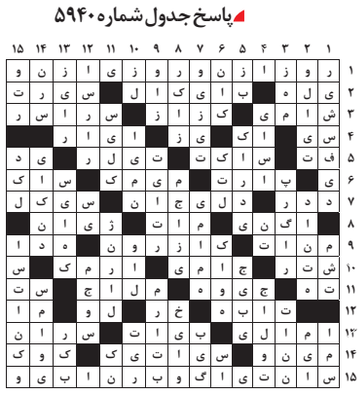
پاسخ جدول شماره ۵۹۴۰